

این طوبی هم نشیند تا هم شکوه از غربت بخاک پای گلشن زید بر کرد و طعن خود با گلین را میدانند بیخه از پشت هم بدل میباشند...

سبب زین طوبی زین عفت و خلوت است که در آن بوی خوشی از گلشن برآمد و در آن بهشت کس نیست که غم از او یاد آید...

دست صیاد بصیدش برسد فکر خنجر ز شوخش برسد کار از حسرت با دست بریدن زسد که بسیب ذوق آسیدب گزیدن زسد کس سیر چشمه حیوان بدویدن زسد که بیال در چوبل بریدن زسد حس مالک از گرمی سودا بخردن زسد	رام خاطر شود اما با شارت بر بارخ هوشش شکارش چه کین و کیند بده جلوه عارض که تاشاشی را کرد سخت جگر شور گزک مستان را حضر توفیق با و راه نماند دورند صدب اقبال عروج بمقامی انداخت اگر از جاه باین جاه برآید یوسف
---	--

هوشش از گوش شود محو نظیری ز رسم
 گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

بنالم کاندران دل ناله مظلوم ره دارد که ائی عشقبازی با جمال بادش دارد کسی که عشق گره شد چه پروای گنه دارد حباب از جوش دریا باد نخوت در کل دارد بیابان شور گرمی آورد یوسف بچه دارد چنان خوابد که گویی تکیه بر خورشید و دره دارد چو هندوئی که بعد از سوختن میزم نگه دارد که حرف هجر خوین نامه ماته بته دارد اگر پشخ طوبی بلباع آرام گه دارد	عنان دل ز خود راسی بفرایم نگهدارد دل دیوانه ام را گنج در دریا نه افتاده است جو گوید کفر مجذوبی باستغفار حاجت نیست مر اگر هست کبری درد داغ از کبرای او سجلی جالی هست در هر جا که ذوقی فقری را که شبها تکیه گاه از خشت انداخت حکایتیهای عهد دوستی را کرده ام از بر همان بهتر که کشائی سر را ز دل مارا بخاک پای گلشن مینویس شکوه از غم خجاست
--	--

شیخون غم از چادر نمی آرد نظیری را

گویند که آید در آن بیخه از پشت هم بدل میباشند...

این طوبی هم نشیند تا هم شکوه از غربت بخاک پای گلشن...

<p>زاشک و آدش سلطان باخیل و سینه داید</p>	
<p>عشق مقناطیس گریه دل اگر آهین شود تا بنزد یک لب آرم خنده را شیون شود سز تار یکی نهادم تار ہی روشن شود غم ندارم گرا جابت با دعا دشمن شود هر گرا سوزد چراغی ناله ام روشن شود گر به بندم لب ز افغان سینام رزق شود گر گریبان را بدوزم جاک اندامن شود</p>	<p>ناوک غم جان شگافد سینه گر چوین شود سینه بر حسرتی دارم که از اندوه او پیش شد سرگشتگی چند آنکه با بیم پیش شد یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد سبب ترنم های غم بیدار دار خلق را من هم از فریاد خود آزرده میگردم و یک بسکه بیتو جامه جان برین تنگ شد</p>
<p>وصل اگر خواهی قطری شوق را سرمای باز نور عشق ست این چراغ وادی امین شود</p>	
<p>بسی آسودستم این چند نغم کارگر باشد محبت از قفا فلهای بجاد در خطر باشد نباشد در شب باروشی گرسد صحر باشد که صدره مرده ام دید وز حالم بنجر باشد اسیری را که گردی زین جرم بریالی و پرا بخاطر شیوه آید که آن جانسوز تر باشد که امین قدر و قیمت پیش او خاکت نیست یا از خیال غمزه بسیر وین نیرود کار و فایز پیش با فسون بسیرود</p>	<p>دل از ناله خوش گردید آسید اثر باشد اگر در دیده دید نهان باشد بهر پای دل ز بهر آن روز ما را در غبار عالمی بود نگویم جرم او را گشت شرم غمزه را نام بکن درم که بس در شور و پایل افشاندن دل را خوی با سایش نگیر در روز خورسند تظیری شاد هم باشی که خد شکار دیدی برگزینگی گل دل مجزون منبرود عشق از جهان بریدان از خود گذشتن</p>

عشق مقناطیس گریه دل اگر آهین شود
تا بنزد یک لب آرم خنده را شیون شود
سز تار یکی نهادم تار ہی روشن شود
غم ندارم گرا جابت با دعا دشمن شود
هر گرا سوزد چراغی ناله ام روشن شود
گر به بندم لب ز افغان سینام رزق شود
گر گریبان را بدوزم جاک اندامن شود

ناوک غم جان شگافد سینه گر چوین شود
سینه بر حسرتی دارم که از اندوه او
پیش شد سرگشتگی چند آنکه با بیم پیش شد
یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد
سبب ترنم های غم بیدار دار خلق را
من هم از فریاد خود آزرده میگردم و یک
بسکه بیتو جامه جان برین تنگ شد

وصل اگر خواهی قطری شوق را سرمای باز
نور عشق ست این چراغ وادی امین شود

بسی آسودستم این چند نغم کارگر باشد
محبت از قفا فلهای بجاد در خطر باشد
نباشد در شب باروشی گرسد صحر باشد
که صدره مرده ام دید وز حالم بنجر باشد
اسیری را که گردی زین جرم بریالی و پرا
بخاطر شیوه آید که آن جانسوز تر باشد
که امین قدر و قیمت پیش او خاکت نیست
یا از خیال غمزه بسیر وین نیرود
کار و فایز پیش با فسون بسیرود

دل از ناله خوش گردید آسید اثر باشد
اگر در دیده دید نهان باشد بهر پای دل
ز بهر آن روز ما را در غبار عالمی بود
نگویم جرم او را گشت شرم غمزه را نام
بکن درم که بس در شور و پایل افشاندن
دل را خوی با سایش نگیر در روز خورسند
تظیری شاد هم باشی که خد شکار دیدی
برگزینگی گل دل مجزون منبرود
عشق از جهان بریدان از خود گذشتن

کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱
 کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱
 کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱

کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱
 کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱
 کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱

مردان بجای عزیزم و تو کل رسیده
 از زخم عشق درین بر سنگ گشته است
 لذت بخواب برده و شادی بغافل
 در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است
 مرغان دشت راز غم دل جراحی است
 از کج رو شد از در مقصود حاجتم
 آنرا که گوش دل میشوند ناله بس است
 را و دوازده تفرقه تر عشق بسته شد

یک دل رسیده نیست که در خون سپرد
 از خون ما کجاست که چون نیست
 در هر دلی که او شبی چون نیست
 کوتاه بین ز لفظ بضمون نیست
 شب نیست کین هر دوشن با همون نیست
 آهیم ز انفعال بگردون نیست
 عاشق بد رس پیش فدا طون نیست
 در نیست ناله بر سر مجنون نیست

بودی نسیم فقر لطیری شنیده است
 از ره بتاج و تخت فریدون نیست

سازم آن می سماک الود که بی غم باشد
 است راحت الی کلبه اخزان بر من
 بر شبنم عشق با فسون کوبند و جاس
 شرح سودای دلم را سرد سامان طلب
 دعوی زره دروغ است که عاشق باید
 بر کسی از تو نشانی بگمان میگوید
 هرگز از نخل بری کس نخر آتش نجیب
 خیر اخلاص محبت نبود شیوه ماه
 نکتند بنده مجبور گناهی آما

انگنم مشک دران حقه که مرهم باشد
 غم از ان خانه کنم و ام که ماتم باشد
 کاگنی پیش شود بند چو محکم باشد
 کار آنت که چون زله تودر هم باشد
 کم بقا تر بر خورشید ر شبنم باشد
 کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
 تخم این هر گیا در گل آدم باشد
 جد و بسید اد بران غمزه مسلم باشد
 ادب آنت که در پیش تو ملزم باشد

کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱
 کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱
 کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱

کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱
 کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱
 کونین نیست و حال ای هر چه بیدار بفرز تو مسلم و اخلاص محبت بر ایچند تو هر چه زود می آید ازین سوا اخلاص محبتی صیقل از آری شرح پمانده ۱۱۱

از کسی که در عشق خود سوزد و در راه آن جان و مال را فدا کند و در آخرت با او عفو شود...

گر ملائک ز سر سدره بجا جت آینه
از لغت از کف ندید که نمه حاتم باشد

کسی که تشنه وصل است با کوزه نیاز
کند بخش و سر بازی شراب عشق می آرد
بسیار کسی مزن طعمم که هست از آب خاک
عجب گر آسان سامان تواند داد کارم را
که آید شعله روشن میکند امشب چراغ مرا
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از ددم
ز روز وصل درم شکم ز شامم بچرد افغان
رو غیرت خطرناکست پنهانیش تنها سکن
برای امتحان دارد چه مانی را چه آذین
بمان عشقت بر خود دیده چندین سال

در آنم حال شبا لطیری اینقدر دانه
که جز بالین منبگرداند و بستر نمیازد

بیجا که بی تو غم از خاطرم بدر زود	وداع از دل و بجز آنم از لطف زود
در آن بساط که من جان عشرت آریم	غمس ز تلخی من جانب بشکر زود
ز شیر خویش مرا شیره تو دور انداخت	باخت یار کسی جانب سفر زود
چه میشود چو کریمان رو غریب زنت	رحم دیار به بستند تا خب زود

بسیاری از اولاد از کلام کاتبان برترند و در بیان حقایق و معانی بسیار توانمندند و در بیان اینها بسیار کلامت برسانند...

در این مکتوبات ای بیقراب است ای که در این مکتوبات ای که در این مکتوبات...

بازم از نصیب چه خون در سبوت کنند
 تا شهید خوشگوار کرد در گلو کنند
 می بر آرزویش ما در سبوت کنند
 دلوق مرا بشعله مگر شست و شو کنند
 در کار بید ماعی ما آبرو کنند
 صد جاک دل بتارنگای زو کنند
 بی طاقی مکن که بگومان نگو کنند
 که خلق عمر در سپهر این گفتگو کنند

که گر سخن رود از خاطر اثر زود
 که از نسیم بچویش آید و بسر زود
 دلی که بر سر سیکان نیست زود
 می خیال تو در ظرف مختصر زود

لطیف شوق تو بازیم و آن بزم آیش
 دل زاروتن بر دبار خواهد بخش
 خون مرده سیه رو یاد در تپوست
 دلم بیاد تو در بانو و چشم و حسنوز

بهاستانه ره می نما نظیری را
 که قدر مجلس خاصان با بقدر زود

آند سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند
 ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم
 آنانکه تنگ طرفی ما را شنیده اند
 آلودگی بگریه زدا مان نیستند
 تصدیق کم کشند گل و باد تا بکے
 کوزحم عاشقانه که در طوبه گاو حسن
 تو کار دل بغزوه معشوق و اگذار
 حق عطای عشق نسا زنده هیچ ادا

تا بازم از نصیب چه خون در سبوت کنند
 تا شهید خوشگوار کرد در گلو کنند
 می بر آرزویش ما در سبوت کنند
 دلوق مرا بشعله مگر شست و شو کنند
 در کار بید ماعی ما آبرو کنند
 صد جاک دل بتارنگای زو کنند
 بی طاقی مکن که بگومان نگو کنند
 که خلق عمر در سپهر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده لطیری بخون شست
 چندان نمازد دل که غم و عصه نو کنند

نقل دل را شیم بگر سوخت باشد
 که تیغ خفا جاک دلی دوخت باشد
 مرغی که بکنج قفس آموخت باشد

منم خوش از آن شعله افروخته باشد
 از محنت لب بستم آنکس شود آگام
 در عرصه گلزار کند ناله زنتنگ

بازم از نصیب چه خون در سبوت کنند
 تا شهید خوشگوار کرد در گلو کنند
 می بر آرزویش ما در سبوت کنند
 دلوق مرا بشعله مگر شست و شو کنند
 در کار بید ماعی ما آبرو کنند
 صد جاک دل بتارنگای زو کنند
 بی طاقی مکن که بگومان نگو کنند
 که خلق عمر در سپهر این گفتگو کنند

بازم از نصیب چه خون در سبوت کنند
 تا شهید خوشگوار کرد در گلو کنند
 می بر آرزویش ما در سبوت کنند
 دلوق مرا بشعله مگر شست و شو کنند
 در کار بید ماعی ما آبرو کنند
 صد جاک دل بتارنگای زو کنند
 بی طاقی مکن که بگومان نگو کنند
 که خلق عمر در سپهر این گفتگو کنند

این است که در وقت خواب بر سر خود بگذارد و در وقت بیداری از آن بگذرد و در وقت خواب بر سر خود بگذارد و در وقت بیداری از آن بگذرد

نیایش تمبا عیست که بفروخته باشد	نیکی ما دره بازار حسد یزند
نهارت نخورد هر که نیند وخته باشد	محتاجی ما باعث آسایش ما شد
شمعی که از سوز خود افروخته باشد	گر می مفروضه شد که در مجلس ما نیست
از صدق نفس چند زنی لاف نظیر است	
مشکست همه سرب و جگر سوخته باشد	
شوریدگان صومعه می در سب کوشند	زان خم که زاهدان بفتح آب جو کنند
گر خاک راه میگرد را شست و شو کنند	یا بند جمله مهر سلیمان و جام بسم
ذوقی که سالکان بخمال آرزو کنند	در خشک و سنگ میگرد ویدم معاین
در چشمه که خضرو سکنه رو شوند	از خود که شسته دامن بر پیریز تر کرد
منصور را کند بلا در گلو کنند	ظرفی هر سان که مبادا بسوی
تار جگر کشند و گریبان زف کنند	خونابه زخم فاش کند و رینه عاشقان
با کابلان گذار لطیف شراب را	
شاید گلی ز گلشن این دست بکشند	
نامه بر چید اگر دروش آزاری بود	سب فغان را بدر خلوت ما باری بود
بخت من بود اگر فتنه بیداری بود	شورش و عریده در شب آنزلف شد
هر سر بر روی مرا بارخ وقد کاری بود	حیثین را بدیم سحر بدوی بستم
گل بخیار گلو گلشن بخیری بود	نه خرم و حیان بود نه آشوب ندیم
بوسلی بر سر بر کوه و بازار سه بود	مصر ویران و لم راز بس آمد شد او
هر طرف جان بکف استاده خریاری بود	بر دل خسته رسن بود نگاه بر شن هر

این است که در وقت خواب بر سر خود بگذارد و در وقت بیداری از آن بگذرد و در وقت خواب بر سر خود بگذارد و در وقت بیداری از آن بگذرد

این است که در وقت خواب بر سر خود بگذارد و در وقت بیداری از آن بگذرد و در وقت خواب بر سر خود بگذارد و در وقت بیداری از آن بگذرد

بصورت آنکه در وقت...

حسن و حیرت بهم افشای غرض میگردد

در وصالتن نظیری نفسی بایستی بود
دیش بر سر آن کوی عجب خاری بود

بسیروم جانی که غم آنجا زولها میشود
وقت جان روان بدنبال اجل منیم چنانکه
تخته رضوان اگر برکت ندارم دور نیست
شاید از روی بجا جان و نشد بیفروش
من نخواهم رفت اما بر تکین دلش
بر من اندوهی بجوم آورده از جوان او
میروم نوعی ز کوی او که پنداری تجمش
کز لوح چهره لیسلی همی آرد سبق

شهر و صحرای نظیر سوخت از راه دل و لوح
میرود نوعی که پنداری ز دنیا میبرد

کیش بسوز که نام امان نخواهم بر
مکن ملاحظه از کشته تنم که روز جندا
ز دل طلبیدن آغاز عشق میگفت
زاهد طرب دلم روز وصل معلوم است
سست چند کنی ای فدای قلبی رحمی
اگر ز دامن یوسف کنند با لیسلم

دعا ببرد که بر آسمان نخواهم بر
ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم بر
کزین معامله خیر از زبان نخواهم بر
که از بلای شب بجهر جان نخواهم بر
در گنجوشش تحمل گمان نخواهم بر
سری که وقت تو شد از استان نخواهم بر

بسیروم جانی که غم آنجا زولها میشود...

باین ملال که من میروم بسوی چمن
 چه جای غنچه که برگ نوزان خواهرم کرد

باین ملال که من میروم بسوی چمن
 چه جای غنچه که برگ نوزان خواهرم کرد
 لفظی ایچہ بلندی دتیز پرواز لیت
 ز شوق ره بسوی آشیان خواهم برد

حسن خدی سر بدل شوخی و خوردانی
 ویدہ عاشق نیاید ذوق از دید کرد
 لذت دشنامش از من پرس کا بنج و شور
 گرد و لذت جان دهنم معلوم شوق روی دوست
 در سایا بنہانی گنجم اگر طغیان شوق
 کسیر تلخ و طبع میزبان رخشنیدی

شکوہ مگر کن لطف کسی یارے نکرد
 رخت ما سوز و چه نقصان تماشائے وہ

کحل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد
 میخواست ز مرغان چمن شور بر آورد
 عشق آہ و در شہر خود آئین خورد و بد
 مطرب ز برم خرقہ سالوس بدر کرد
 شب نیست کہ لذت شادی بسیار نگریم
 یکبار بعیب و ہنر خویش ندیدم
 دریاہ وفا سائے تونہ طولیت دگر

این خون شدہ دل بسکہ خرابت لظیری

باین ملال کہ من میروم بسوی چمن
 کو اول صبح شوق وینا
 عاشق اگر اول دست نیاید کرد
 ذوق در یاد دست نیاید کرد
 لذت دشنام از من پرس کا بنج و شور
 این سخن از من پرس کا بنج و شور
 در سایا بنہانی گنجم اگر طغیان شوق
 کسیر تلخ و طبع میزبان رخشنیدی
 شکوہ مگر کن لطف کسی یارے نکرد
 رخت ما سوز و چه نقصان تماشائے وہ
 کحل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد
 میخواست ز مرغان چمن شور بر آورد
 عشق آہ و در شہر خود آئین خورد و بد
 مطرب ز برم خرقہ سالوس بدر کرد
 شب نیست کہ لذت شادی بسیار نگریم
 یکبار بعیب و ہنر خویش ندیدم
 دریاہ وفا سائے تونہ طولیت دگر
 این خون شدہ دل بسکہ خرابت لظیری

باین ملال کہ من میروم بسوی چمن
 کو اول صبح شوق وینا
 عاشق اگر اول دست نیاید کرد
 ذوق در یاد دست نیاید کرد
 لذت دشنام از من پرس کا بنج و شور
 این سخن از من پرس کا بنج و شور
 در سایا بنہانی گنجم اگر طغیان شوق
 کسیر تلخ و طبع میزبان رخشنیدی
 شکوہ مگر کن لطف کسی یارے نکرد
 رخت ما سوز و چه نقصان تماشائے وہ
 کحل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد
 میخواست ز مرغان چمن شور بر آورد
 عشق آہ و در شہر خود آئین خورد و بد
 مطرب ز برم خرقہ سالوس بدر کرد
 شب نیست کہ لذت شادی بسیار نگریم
 یکبار بعیب و ہنر خویش ندیدم
 دریاہ وفا سائے تونہ طولیت دگر
 این خون شدہ دل بسکہ خرابت لظیری

منشوق با درفش عشق مشوق
مستور و سماع از در زخم غم
مهر و مهر با بیگانه ای است
مستور و سماع از در زخم غم

مجتبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان	شگوه ازل افشا نذر خست آنگه تر گیرد
اگر بادی وزد مشتاق بر اشور و سماع آرد	وگر بویی رسد تخمور را مستی زیر سر گیرد
مستور از حال من غافل که زخم کار می دارم	مباد او گیری صیبه ترا از خاک بر گیرد
ملا این می که برد از بوش دل بخرج خواهد کرد	مهری آگهی باید که از عالم خنبد گیرد

نظیری کوی عشق است این شاید بازی در بند
که گریاری رود از دست کس یار می دگر گیرد

بهر وصل تو جان لغت و نزاع ندارد	شاه آدرن و کلفت و دواع ندارد
بشهر مانفرو شدند جز رضا و محبت	کسی و کان نکشاید در این مستاع ندارد
بر آن فراز که من میکنم عروج مقامیست	که بیسج پایه بیان پایه آفغان ندارد
جان حقارتم از چشم اعتبار فلکند است	که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد
برطل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم	که سر ز جام تنگ مشربم دواع ندارد
ز تیرگی شب انتظار شمع امیدم	برابر بر روانه شمع ندارد

عجبت بر عده لطفش دلت خوشست نظیری
که دام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کنند و دام ما غیر از شکار نمیگیرد	کس بر خوان ما عیشی جز با تم نمیگیرد
بصیب دیگران بر لطفه رطل خند بریزد	بجام ما بسم نوبت ما تم نمیگیرد
بسیری محبت در دل دیگر زیادتین	که ظرف ما ازین یک قطره بیش نمیگیرد
مريضان دیار عشق خوش بسیار دارند	کسی دارد نمی خواهد که سر هم نمیگیرد
حساب امشب فردا زلف در بهی دارم	شمار ظلم و بیدادی کسی بر هم نمیگیرد

منشوق با درفش عشق مشوق
مستور و سماع از در زخم غم
مهر و مهر با بیگانه ای است
مستور و سماع از در زخم غم
شکوه ازل افشا نذر خست آنگه تر گیرد
وگر بویی رسد تخمور را مستی زیر سر گیرد
مباد او گیری صیبه ترا از خاک بر گیرد
مهری آگهی باید که از عالم خنبد گیرد
نظیری کوی عشق است این شاید بازی در بند
که گریاری رود از دست کس یار می دگر گیرد
شاه آدرن و کلفت و دواع ندارد
کسی و کان نکشاید در این مستاع ندارد
که بیسج پایه بیان پایه آفغان ندارد
که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد
که سر ز جام تنگ مشربم دواع ندارد
برابر بر روانه شمع ندارد
عجبت بر عده لطفش دلت خوشست نظیری
که دام لطف که با بخت تو نزاع ندارد
کس بر خوان ما عیشی جز با تم نمیگیرد
بجام ما بسم نوبت ما تم نمیگیرد
که ظرف ما ازین یک قطره بیش نمیگیرد
کسی دارد نمی خواهد که سر هم نمیگیرد
شمار ظلم و بیدادی کسی بر هم نمیگیرد

شکوه ازل افشا نذر خست آنگه تر گیرد
وگر بویی رسد تخمور را مستی زیر سر گیرد
مباد او گیری صیبه ترا از خاک بر گیرد
مهری آگهی باید که از عالم خنبد گیرد
نظیری کوی عشق است این شاید بازی در بند
که گریاری رود از دست کس یار می دگر گیرد
شاه آدرن و کلفت و دواع ندارد
کسی و کان نکشاید در این مستاع ندارد
که بیسج پایه بیان پایه آفغان ندارد
که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد
که سر ز جام تنگ مشربم دواع ندارد
برابر بر روانه شمع ندارد
عجبت بر عده لطفش دلت خوشست نظیری
که دام لطف که با بخت تو نزاع ندارد
کس بر خوان ما عیشی جز با تم نمیگیرد
بجام ما بسم نوبت ما تم نمیگیرد
که ظرف ما ازین یک قطره بیش نمیگیرد
کسی دارد نمی خواهد که سر هم نمیگیرد
شمار ظلم و بیدادی کسی بر هم نمیگیرد

از سینه صد بزمی خورشید و سماع میباید

دل ما را به هیچ آن زلف خم در خم نگیرد
باده و ناله میجوید نظیری بر درت را بی
سکندر صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد

سری از خاک کو گم گشته ما بر کنده نشانی	دل ما را به هیچ آن زلف خم در خم نگیرد
باده و ناله میجوید نظیری بر درت را بی سکندر صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد	
<p>ز بیداد تو حرف هر را نام و نشان گم گشته ز هر بوا الهوس گرد دولت عاشق ننگید سحر بیتی مغنی میسر و داز تو بس یاد آمد بنالاش خواستم جا در دولت افتادم از پشت بس از عمری شدم عرضی کنم خندان پیش آمد متاع دیر اگر داریم بر بار و مکن زاید هوس تا یافت روز من مزاج کار با رگشت هوس را در فراق مرحمت خواب گم گرفتند اگر برسد کسی حال نظیری را بگوئیدش ز گنجهت سحری سوق یار میخیزد روی یار نگه رشمه بسیزی افتد شما ب دل شده در کو بهار میگردد شنگیری عشاق تا توان با حال نی که رفت ز پار عذار میغلطد نه از وصال ملولان ملال میگردد سماع رندی و گلگشت لذتی دارد</p>	<p>کتاب حسن با جز و محبت از میان گم گشته طفیله جمع شد چندان که جا میباید گم گشته چنان شوری بر آوردم که وقت دوستان گم گشته گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم گشته که مضمون سخن صدر بار از دل یا زمان گم گشته بغرم کعبه میرفتیم راه کاروان گم گشته طرب تابست در بر من کلید آسمان گم گشته طرب را در سراغ عاقبت نام نشان گم گشته که در دامت آن مرغی که شب آشیان گم گشته چون ز سایه ابر بهار میخیزد زلف یار شکن قطره بار میخیزد غزال شایسته در مرغزار میخیزد ز زیر پر شجر می صد نگار میخیزد سری که رفت زدوش از کنار میخیزد نه از فراق حریفان خار میخیزد که باد شد ز سر اعتبار میخیزد</p>

این کتاب را از سینه صد بزمی خورشید و سماع میباید
که عبادت از عالم نیست
سکندر صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد
سری از خاک کو گم گشته ما بر کنده نشانی
دل ما را به هیچ آن زلف خم در خم نگیرد
باده و ناله میجوید نظیری بر درت را بی
سکندر صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد
کتاب حسن با جز و محبت از میان گم گشته
طفیله جمع شد چندان که جا میباید گم گشته
چنان شوری بر آوردم که وقت دوستان گم گشته
گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم گشته
که مضمون سخن صدر بار از دل یا زمان گم گشته
بغرم کعبه میرفتیم راه کاروان گم گشته
طرب تابست در بر من کلید آسمان گم گشته
طرب را در سراغ عاقبت نام نشان گم گشته
که در دامت آن مرغی که شب آشیان گم گشته
چون ز سایه ابر بهار میخیزد
زلف یار شکن قطره بار میخیزد
غزال شایسته در مرغزار میخیزد
ز زیر پر شجر می صد نگار میخیزد
سری که رفت زدوش از کنار میخیزد
نه از فراق حریفان خار میخیزد
که باد شد ز سر اعتبار میخیزد

کتاب حسن با جز و محبت از میان گم گشته
طفیله جمع شد چندان که جا میباید گم گشته
چنان شوری بر آوردم که وقت دوستان گم گشته
گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم گشته
که مضمون سخن صدر بار از دل یا زمان گم گشته
بغرم کعبه میرفتیم راه کاروان گم گشته
طرب تابست در بر من کلید آسمان گم گشته
طرب را در سراغ عاقبت نام نشان گم گشته
که در دامت آن مرغی که شب آشیان گم گشته
چون ز سایه ابر بهار میخیزد
زلف یار شکن قطره بار میخیزد
غزال شایسته در مرغزار میخیزد
ز زیر پر شجر می صد نگار میخیزد
سری که رفت زدوش از کنار میخیزد
نه از فراق حریفان خار میخیزد
که باد شد ز سر اعتبار میخیزد

این شعر از مولانا است که در کتابهاست

جهنم که طایر فرصت رسید صیدش کن که صید افکنش از هر کنار میخیزد و	جهنم که طایر فرصت رسید صیدش کن که صید افکنش از هر کنار میخیزد و
درین هوا در خلوت حکیم نکشاید که از نگین گوهر شیران شکار میخیزد	که از نگین گوهر شیران شکار میخیزد
جهان خوش است نظیری قلم بجایوه درآر که گلشکر ز سر نوک خار میخیزد	جهان خوش است نظیری قلم بجایوه درآر که گلشکر ز سر نوک خار میخیزد
چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد که نی بخون دل دیده اش علامت کرد	که نی بخون دل دیده اش علامت کرد
بلغمه دل من عاشقان من ساز آمد که قبله شد صنم و برین امامت کرد	که قبله شد صنم و برین امامت کرد
هر ساز کنم صد هزار سجده شکر که در دیار تو دل نیت اقامت کرد	که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قصای کفر ادا میکنم که بر من عشق نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد	نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان بجوی زبدر دریا نوبه زداست کرد	بجوی زبدر دریا نوبه زداست کرد
مراج عشق نظیری حریفین سودا نیست درین معامله نتوان ترا ملامت کرد	مراج عشق نظیری حریفین سودا نیست درین معامله نتوان ترا ملامت کرد
بی تو رمال و پیر مرغان گلستان تنگ بود صوت بلبل در حریم باغ بی اینک بود	صوت بلبل در حریم باغ بی اینک بود
حال آن گلگشت صحرائی که من کردم پیر لاله بارادرت بر سنگ پر چون جنگ بود	لاله بارادرت بر سنگ پر چون جنگ بود
بی تو بر چشم نمک می بخت باد صبحدم گر چه مر و اریدی سائید هر جانگ بود	گر چه مر و اریدی سائید هر جانگ بود
سایه مجنون همیشه از راهی که من کردم گذر پیر کز خیالت خیل صد لیلی بصد و شک بود	پیر کز خیالت خیل صد لیلی بصد و شک بود
نامه دشمن بلالت بی تو میرد از دل انچه بر می چید زنگ سینه ام زنگ بود	انچه بر می چید زنگ سینه ام زنگ بود
گر مردم از نشاط دیدنت از من مرجع بانتاظم خصمی با جان سخته جنگ بود	بانتاظم خصمی با جان سخته جنگ بود

این شعر از مولانا است که در کتابهاست

این شعر از مولانا است که در کتابهاست

مشق خواندن می دایم گوید که هر که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک
 در روزگار در روزگار می نویسد که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک

پیش ازین چندین نظیری شورش و مشتی تماشا
 تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

نوب میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد
 بزم بر کس نشسته صحبت فدایت
 حرارت از برای گرمی بسیاری یابد
 کدام مجلس و سامان که بخوردن بیاد آرم
 سینه مستی سزدگر شهر دارد مراسم است
 سزدگر باغبان در های باغ از ناز گشت است

مشق خواندن می دایم گوید که هر که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک
 در روزگار در روزگار می نویسد که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک

که این بود جام لطف کی دادی نظیری را
 هنوز آن نشسته لب آب غم روی در سب و دارد

نه ذوق دانه دارم نه امید شبان جده
 نشسته گوشه وارسته از سود و زیاده
 کزین لغت تنم پرورده مغز استخوان خود
 که خود می سنجم و خود میسیریم داستان خود
 بدشمن مییدهم از سادگی تیرو کان خود
 کسی کوتا زنده فضل خویشی بردان خود

منم مرغ اسکیر مضطرب از بیم جان خود
 دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ
 ز قوت خویش با بیم طعم زهر و شکر با گویم
 باغ روزگار آن دستا میع کهن سالم
 سزد و محرم و بیگانه خویش میگویم
 در صد شکوه بر لب میکشاید یاد گویم

مشق خواندن می دایم گوید که هر که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک
 در روزگار در روزگار می نویسد که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک

نظیری صبر کن کین بند از دل گسلد روز
 هنوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

برده ناموس شب اندوز کارم
 روز آن آید که با صد خواریم بردارم

مشق خواندن می دایم گوید که هر که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک
 در روزگار در روزگار می نویسد که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک

مشق خواندن می دایم گوید که هر که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک
 در روزگار در روزگار می نویسد که در قسوت من بین دست در غم خود گدای در باغ روزگار آن مرغ صفت ز خود ستایم که طبع سخن بسیار خود را در استخوان حکم دوش تیره یک

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory text, written in a cursive script.

بزرگوارم که بر سر پروانه نسیم از پیران سوزد که هست
خدیجه عشق که خاکستر سخا که تر کشد
کاش چون آید غمت ز خست از دردی که کشد
خط نسیانی مرا یکبارہ برد فتر کشد
مشم که بر شب مجلسم در درویش گشت رفت
بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب لطیفی مجلسم تا تم کعبیت
بوی خون آید جو جو دم سعه در مجسم کشد

بیش لب از شرم خشم و کین کرد
کنند بدیده شکر ریز اشک تلخ خم
از و بقیت آسایش آید بخم
جو باد از سر عالم حمید بر خیزم
چو سجده پیش بت آرم قبول زین کرد
که دست کعبیت که نهان در آستین کرد

سنگ طرازی و داس نزل لطیفی است
قبول دوست گر ناله حسرتین کرد

دل مرا نود حجت از دواع جان سر و گرد
دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بکشایم
بسی شاید بهم در کیش طاقت ناوک آیم
سرم را اضطراب از زانوی حرمان فرود کرد

Vertical handwritten text on the left side of the page, continuing the poetic or narrative content.

Vertical handwritten text on the right side of the page, continuing the poetic or narrative content.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a concluding note or a separate section.

فصل فی لطیفی و غریبانی
 در آن ساعت که آیم گرد راه از چهره افشانند
 در آن جراحتهای اهل درد در جریان فرود گیرد
 بخت می سپارم جان بسینداگر چه چشم را
 که گراشک بفتند و میرا طوفان فرود گیرد
 اگر آید بجز زیاد تو در خاطر نظیری را
 ز دل تا بگذرانند صدر پیش نیان فرود گیرد
 نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
 نهادم در حریم کوی اوستگ فرار خود
 برین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
 من اخلاص عرض بندگی و کوی پار خود
 تو خواهی کافری و آن طاعت خواهی مسلمان
 مرا کار بست با صدق دل امیدوار خود
 خلل کرد بنیای دین ایسانم شود سہلست
 ز کامل عیارم در وفا دوستی خاص
 ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
 گرم صد بار بگذازی نگر در عمارت خود
 کسب بیداری بسته ام از حرف نایابی
 محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود

در آن ساعت که آیم گرد راه از چهره افشانند
 در آن جراحتهای اهل درد در جریان فرود گیرد
 بخت می سپارم جان بسینداگر چه چشم را
 که گراشک بفتند و میرا طوفان فرود گیرد
 اگر آید بجز زیاد تو در خاطر نظیری را
 ز دل تا بگذرانند صدر پیش نیان فرود گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
 نهادم در حریم کوی اوستگ فرار خود
 برین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
 من اخلاص عرض بندگی و کوی پار خود
 تو خواهی کافری و آن طاعت خواهی مسلمان
 مرا کار بست با صدق دل امیدوار خود
 خلل کرد بنیای دین ایسانم شود سہلست
 ز کامل عیارم در وفا دوستی خاص
 ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
 گرم صد بار بگذازی نگر در عمارت خود
 کسب بیداری بسته ام از حرف نایابی
 محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون مینت هر دام از صید
 تو هم قراک را آراسته ده از مشک کار خود

در روی عیش تا بستیم دیگر داشت
 صد کلیه آورد بخت و فضل این درویش
 در گریبان که غم آویخت کمتر شد در
 خوشدلی که درخت دامانی که بکشد و نشد
 تا غم از ویرانه مارا آمد شد کسود
 دیدہ شمع امید باز صر و انشد
 همچنان مکتوب ناکامی بهم بچپیده ماند
 سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دل
 قطره خون نایب از روی انگر داشت
 اضطراب از بهر جان بردن بسی بر او داشت
 پنجاب شعلکش از بال و از پرو داشت

آنکه شب خواب نظیری را با فسون بست

فصل فی لطیفی و غریبانی
 در آن ساعت که آیم گرد راه از چهره افشانند
 در آن جراحتهای اهل درد در جریان فرود گیرد
 بخت می سپارم جان بسینداگر چه چشم را
 که گراشک بفتند و میرا طوفان فرود گیرد
 اگر آید بجز زیاد تو در خاطر نظیری را
 ز دل تا بگذرانند صدر پیش نیان فرود گیرد
 نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
 نهادم در حریم کوی اوستگ فرار خود
 برین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
 من اخلاص عرض بندگی و کوی پار خود
 تو خواهی کافری و آن طاعت خواهی مسلمان
 مرا کار بست با صدق دل امیدوار خود
 خلل کرد بنیای دین ایسانم شود سہلست
 ز کامل عیارم در وفا دوستی خاص
 ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
 گرم صد بار بگذازی نگر در عمارت خود
 کسب بیداری بسته ام از حرف نایابی
 محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود
 نظیری از تو در خون مینت هر دام از صید
 تو هم قراک را آراسته ده از مشک کار خود
 در روی عیش تا بستیم دیگر داشت
 صد کلیه آورد بخت و فضل این درویش
 در گریبان که غم آویخت کمتر شد در
 خوشدلی که درخت دامانی که بکشد و نشد
 تا غم از ویرانه مارا آمد شد کسود
 دیدہ شمع امید باز صر و انشد
 همچنان مکتوب ناکامی بهم بچپیده ماند
 سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دل
 قطره خون نایب از روی انگر داشت
 اضطراب از بهر جان بردن بسی بر او داشت
 پنجاب شعلکش از بال و از پرو داشت
 آنکه شب خواب نظیری را با فسون بست

فصل فی لطیفی و غریبانی
 در آن ساعت که آیم گرد راه از چهره افشانند
 در آن جراحتهای اهل درد در جریان فرود گیرد
 بخت می سپارم جان بسینداگر چه چشم را
 که گراشک بفتند و میرا طوفان فرود گیرد
 اگر آید بجز زیاد تو در خاطر نظیری را
 ز دل تا بگذرانند صدر پیش نیان فرود گیرد
 نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
 نهادم در حریم کوی اوستگ فرار خود
 برین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
 من اخلاص عرض بندگی و کوی پار خود
 تو خواهی کافری و آن طاعت خواهی مسلمان
 مرا کار بست با صدق دل امیدوار خود
 خلل کرد بنیای دین ایسانم شود سہلست
 ز کامل عیارم در وفا دوستی خاص
 ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
 گرم صد بار بگذازی نگر در عمارت خود
 کسب بیداری بسته ام از حرف نایابی
 محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود
 نظیری از تو در خون مینت هر دام از صید
 تو هم قراک را آراسته ده از مشک کار خود
 در روی عیش تا بستیم دیگر داشت
 صد کلیه آورد بخت و فضل این درویش
 در گریبان که غم آویخت کمتر شد در
 خوشدلی که درخت دامانی که بکشد و نشد
 تا غم از ویرانه مارا آمد شد کسود
 دیدہ شمع امید باز صر و انشد
 همچنان مکتوب ناکامی بهم بچپیده ماند
 سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دل
 قطره خون نایب از روی انگر داشت
 اضطراب از بهر جان بردن بسی بر او داشت
 پنجاب شعلکش از بال و از پرو داشت
 آنکه شب خواب نظیری را با فسون بست

اگر چه در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

بیسج کار بسته اوزان فسونگر و باشد	
دل نمدانم که جازین ستانم میباشد هر سر مور بر تنم دارد و خروشی از وداع داشتم در سینه پیکان خدنگ کار شیشه میکند آسودگی سیرے بگرد خاطر قصه وار سنگی امر و ز پیش دل گذشت بر سر بازار جان بازی کمان او تخیم	مرگ می بینم که با بجران عنانم میباشد بجر پویند تو از رگهای جانم میباشد دست غیرت این زمان از استخوانم میباشد گریه بهم پائی ز چشم خورشام میباشد طرف حرف ناامیدی از زمانم میباشد دست غیرت بشکنم بر کس که نامم میباشد
میکشتم سزاگشت او لطیری بعد ازین گر بهیذر گنج آن نامم با نامم میباشد	
بر وفا چشم نمی افتد جوانی او شود آنکه او در کلبه اخزان پس گرم کرده یافت دوست دارد از غریبان ناله بیچارگی هر که میخواهد که منشور خرا باشد ز دهم خوبی زمازشتی بهمانا لایق است شد بهار عمر ناچخت مست انگورم مسنون عمره آن گو بر آرم یا یار آید بکار	آن زمان گاه شناسی که صدر جاشود تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود باید اول خانمان بر بهم زن و رسوا شود پرده ما بسته ماندرده او و اشود نیست معلوم که آخر سر که با صبا شود حلقه تمان در بگیرم دستم ارگیر اشود
گر نظیری راست بر جانظر افکنده ام وای گر روز جزا چشم و دلم گویا شود	انچه بگویم بدای بود اعلام ۱۱
هر سر شایخ درین باغ هوای دارد	هر گل رنگی و هر مرغ نواسته دارد

این کتاب در این فن کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است و در این کتاب کتب معتبره در این فن در دسترس است

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخوار شد
 گلگون چو او که بوس رنگ واکذاشت
 و اگر که حرف سوختگان داغ کرده بود
 در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید
 این نوز سنبلی گل هر کشوری تمام
 داتم کسی بقافله بوده هست پاسانی
 خشکی لب به تشنه لبان آب میدید
 مستی چه خوب کرد که این برده گرفت

<p>آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخوار شد گلگون چو او که بوس رنگ واکذاشت و اگر که حرف سوختگان داغ کرده بود در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید این نوز سنبلی گل هر کشوری تمام داتم کسی بقافله بوده هست پاسانی خشکی لب به تشنه لبان آب میدید مستی چه خوب کرد که این برده گرفت</p>	<p>وان فل که بود سخت تر از خنده اش حال و خط عروس طبیعت خراب شد سیرفت تا آبروش ایشان کباب شد در کوی یار خیمه تن بی طناب شد تا در خطا کرام گیا مشک ناب شد بیدار شو که چشم رفیقان خواب شد تا مسته شدیم دعا مستجاب شد رخساره حقیقت مانی نقاب شد</p>
--	--

تاریخ واقعات پشیمان ناز شسته ماند
 افسانه که گفت لطیفی کتاب شد

<p>دوران می حسرت همه در ساغر مار کرد نگشود قضا شست که آینه کشیدیم بازوی هنر دارم واقبال ندارم و یاد بر آریم از ان یار مشجب خود طاعت خود دیده و گرفته بر انداخت با آنکه لبش داد منادی محبت تا او کف گنی بر سر بر راه نشانی دشمنی بارم افکنید و دوست باش چنین سخن عشق که گفتند و شنید</p>	<p>بر هر چه نهادیم دل باز دیده حسد کرد بروست ترم خورد و خدنگی که را کرد بیکوشم و کاری توانم بسزا کرد کوازار دل این شعبده چرخ زنگ کرد خودنته خود گشت گرفته نیاید نه بر سر هر آمدونی عهد وفا کرد در عشق بکنم بگلو بست و ربا کرد با این همه حدیث که گویم که جفا کرد کس حق محبت نتوانست ادا کرد</p>
---	---

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخوار شد
 گلگون چو او که بوس رنگ واکذاشت
 و اگر که حرف سوختگان داغ کرده بود
 در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید
 این نوز سنبلی گل هر کشوری تمام
 داتم کسی بقافله بوده هست پاسانی
 خشکی لب به تشنه لبان آب میدید
 مستی چه خوب کرد که این برده گرفت

تاریخ واقعات پشیمان ناز شسته ماند
 افسانه که گفت لطیفی کتاب شد

در شهر این معالجه با هر که آرد
 رازی که در میان بس و کیمیا رود
 کس در دوزخ پرده چو اند چارود
 بر کشت زار سوخت آب بقارود
 و ز کینه دیر در بر دشمن قمارود

شادی که غبن میکشی و دم نیزنی
 عشق آید و تمام بگو شمش درون و مید
 این حاجیان ز دور صدای شنیده اند
 ران بحر موج زن چه کم آید اگر شبی
 عریان تنی عارف معنی جمال آوست
 سپهرین ز سادگی از بزرگت ده ایم

عکین مباحش زود لطیری فسیح دهند
 چون بنده مطیع همه برضارود

چون در روح بود جو انیس و خوبود
 بچو تو اتفاق فت و آرزو نبود
 با آنکه در دم آقدر اندر شب نبود
 با خود گل جنون مرانگ و بو نبود
 کام پها برید و درش در گلو نبود
 بسیار تیره آب محبت بچو نبود
 لایق بروی منقلب ناشسته زو نبود
 دانی ندیست اگر چه نگویم کون بود
 روزی بمن که دستش سنگ بود
 بیچم هستی تو سگ گفت کون بود

ای طاری که نامه سوی دوست میبر

در شهر این معالجه با هر که آرد
 رازی که در میان بس و کیمیا رود
 کس در دوزخ پرده چو اند چارود
 بر کشت زار سوخت آب بقارود
 و ز کینه دیر در بر دشمن قمارود

شادی که غبن میکشی و دم نیزنی
 عشق آید و تمام بگو شمش درون و مید
 این حاجیان ز دور صدای شنیده اند
 ران بحر موج زن چه کم آید اگر شبی
 عریان تنی عارف معنی جمال آوست
 سپهرین ز سادگی از بزرگت ده ایم

این شهر این معالجه با هر که آرد
 رازی که در میان بس و کیمیا رود
 کس در دوزخ پرده چو اند چارود
 بر کشت زار سوخت آب بقارود
 و ز کینه دیر در بر دشمن قمارود

تا چند عود خام نظیری نسرد ختن
دودی بر آرزو زین بجز بستاند

فتنه بر باد و ریشی برک عالم زد
چو شبی بود که این صبح سعادت و نغم
بانگ تسبیح ملک بزنگ عظم زد
ماید عیش چو بر خاک بی آدم زد
قفل کوری بدل و دیده نامحرم زد
بر درون زخم زانده شکر از غم زد
لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد
دست در حلقه ز قراک خم اندر خم زد

حسن جنبین خواب و خرقه بر هم زد
سرمه در پرده نهان بود هویدا کردند
بی محبت نمودند اجابت هر چند
مطلب حله ذات ز جابر جستند
خواست آینه تحقیق با لب باز
غرض آن داشت که از عشوه اش با شیم
عقل چون دید که عشق آمد و خواری کرد
روح آزاد گزین مهر که جان بیرون زد

سرازم قصه نظیری به نیار بیرون
گرچه غم می بسخن گشت و ورق برسمند

شور حسنت نسکی بر جگر آدم زد
جابه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد
دست در دامن تیغ نکبت مریم زد
خو طه در مویه چاه وقت ز فرم زد
شست آن حال که بر ناصیه آدم زد
گره اعجاز لب بر نفس مریم زد
ماید مهر برین شیره جانها کم زد

شادی عشق تو بهنگاره غم بر هم زد
سب ز دیار تو گردید بهر آستان
شبه لبهای تو دکان مسجور است
کعبه آمد حیرت اسودت بوسید
بافضا خال بهشتی جمال تو بدید
سرخدانی تو طفل ز دیدت کیست
عشق و دشتاب دل آرزو که سوختی

Handwritten marginal notes in various directions, including a large circular poem at the top and vertical text on the left and right sides.

بهر کجا تن چاک گردید از نیک اینچا سیم
 عشرت سفر پرستان زنده دارد مرده

در خم بانی باک جانان را کجا مرهم رسد
 سورگرود در سراسی ما اگر ما تم رسد

اولین

سودی از طاعت فروشیهایی نظیری برنما
 هر کس سرمایه رود باشد کفایت کم رسد

رخوان من نیک بصلاح نشد لذت
 بر سن می نداد دوائی تکلف
 در بحر و بیخزم تلخ و شور نیست
 تا بر عشق خانه بدریا شناور است
 رخسار خوب را با وفا قدر و قیمت است
 تا صبحدم نزد نسکے بر چهره است

صد بار تا نسوخت چراخت نشد لذت
 در کام او شراب اباحت نشد لذت
 جز بر امید سود سیاحت نشد لذت
 صحت جز از تصور راحت نشد لذت
 بی سیوه بوستان بصلاح نشد لذت
 با آن کمال حسن و صاحت نشد لذت

اولین

لذت ورق ز کلک لطیف گرفته است
 در نا به سخن بفضاحت نشد لذت

بزم خاص است در ذکته بدستور بسیار
 تلخ روی کن و تو به شیعین نشکن
 چشم و ایافته داری خبر وصل بگو
 راز دل فاش کن برده آن غمز صدر
 مطرب بزم جگر سوز سرد و دل
 قصه وصل بگلپانک غزل افشاکن
 کبوه نغمه که در پرده فی مستور است

معنی دور طلب کن سخن دور بسیار
 رخ چون حورنداری سخن حور بسیار
 دل افروخته داری دم پر نور بسیار
 محرم شده نکت مستور بسیار
 شکر این مشت نیک سینه ز خور بسیار
 راز دیرینه بیارونی وطن بسیار
 مست و مجنون کن آشفته در شور بسیار

بهر کجا تن چاک گردید از نیک اینچا سیم
 عشرت سفر پرستان زنده دارد مرده
 در خم بانی باک جانان را کجا مرهم رسد
 سورگرود در سراسی ما اگر ما تم رسد
 سودی از طاعت فروشیهایی نظیری برنما
 هر کس سرمایه رود باشد کفایت کم رسد
 رخوان من نیک بصلاح نشد لذت
 بر سن می نداد دوائی تکلف
 در بحر و بیخزم تلخ و شور نیست
 تا بر عشق خانه بدریا شناور است
 رخسار خوب را با وفا قدر و قیمت است
 تا صبحدم نزد نسکے بر چهره است
 لذت ورق ز کلک لطیف گرفته است
 در نا به سخن بفضاحت نشد لذت
 بزم خاص است در ذکته بدستور بسیار
 تلخ روی کن و تو به شیعین نشکن
 چشم و ایافته داری خبر وصل بگو
 راز دل فاش کن برده آن غمز صدر
 مطرب بزم جگر سوز سرد و دل
 قصه وصل بگلپانک غزل افشاکن
 کبوه نغمه که در پرده فی مستور است
 معنی دور طلب کن سخن دور بسیار
 رخ چون حورنداری سخن حور بسیار
 دل افروخته داری دم پر نور بسیار
 محرم شده نکت مستور بسیار
 شکر این مشت نیک سینه ز خور بسیار
 راز دیرینه بیارونی وطن بسیار
 مست و مجنون کن آشفته در شور بسیار

بهر کجا تن چاک گردید از نیک اینچا سیم
 عشرت سفر پرستان زنده دارد مرده
 در خم بانی باک جانان را کجا مرهم رسد
 سورگرود در سراسی ما اگر ما تم رسد
 سودی از طاعت فروشیهایی نظیری برنما
 هر کس سرمایه رود باشد کفایت کم رسد
 رخوان من نیک بصلاح نشد لذت
 بر سن می نداد دوائی تکلف
 در بحر و بیخزم تلخ و شور نیست
 تا بر عشق خانه بدریا شناور است
 رخسار خوب را با وفا قدر و قیمت است
 تا صبحدم نزد نسکے بر چهره است
 لذت ورق ز کلک لطیف گرفته است
 در نا به سخن بفضاحت نشد لذت
 بزم خاص است در ذکته بدستور بسیار
 تلخ روی کن و تو به شیعین نشکن
 چشم و ایافته داری خبر وصل بگو
 راز دل فاش کن برده آن غمز صدر
 مطرب بزم جگر سوز سرد و دل
 قصه وصل بگلپانک غزل افشاکن
 کبوه نغمه که در پرده فی مستور است
 معنی دور طلب کن سخن دور بسیار
 رخ چون حورنداری سخن حور بسیار
 دل افروخته داری دم پر نور بسیار
 محرم شده نکت مستور بسیار
 شکر این مشت نیک سینه ز خور بسیار
 راز دیرینه بیارونی وطن بسیار
 مست و مجنون کن آشفته در شور بسیار